

دوستت دارم، با صدای آهسته... 1

چیستا یثربی

## دوستت دارم، با صدای آهسته...

نمایشنامه‌ای مشتمل بر دو اپیزود

۱- دوستت دارم، با صدای آهسته...

۲- عکس عروسی

چیستا یثربی

## دوستت دارم، با صدای آهسته...

مکان: یک آسانسور بزرگ (شبیه آسانسورهایی که در برجها و فروشگاههای بزرگ وجود دارد و به اندازه یک اتاق کوچک است).

افراد بازی: ۱- مرد

۲- زن

مردی وارد آسانسور می شود. با ظاهر آراسته و کیف سامسونت در دست. هنوز درب آسانسور بسته نشده است که زنی جوان دوان دوان، در حالی که با کفشهای پاشنه بلندش، به زحمت می دود، به درب آسانسور می رسد.

زن: آقا نگاهش دارید لطفاً...

(زن وارد آسانسور می شود.)

(هنوز چند لحظه نگذشته است که آسانسور بایک تکان و صدای ناگهانی می ایستد)

مرد: چی شد؟

زن: وایساد...

مرد: یعنی چه؟ برق که نرفته... (با عصبانیت، دگمه های آسانسور را فشار می دهد.)

(زن گوشه ای روی سکوی کنار آسانسور می نشیند) بیفایده ست ... خرابه

مرد: من صد تا کار دارم. این تو که نمی تونم زندانی بشم (به درمی کوبد - اول آرام و کم کم خشن.)

زن: خودتونو خسته می کنین .. کسی صدای مارو نمی شنوه...

مرد: ولی من یه جلسه مهم دارم.

زن: خب، بالاخره هر کسی اون بیرون یه کار مهمی داره.

مرد: (با صدای بلند) آهای ..بیاین این درو بازکنین ... ما تو آسانسور گیر کردیم...

زن: (در حالی که خودکاری از کیفش درمی آورد) گفتم که بی فایده ست آقا ... اداره تعطیله.

مرد: شاید یه نفر مونده باشه...

زن: همه رفتن. فقط نگهبان دم در هست که اونم الان تو اتاقش خوابه و داره هفت آسمونوسیاخت می کنه...

مرد: شما از کجا اینقدر مطمئنید؟

زن: چون من دخترشم...

مرد: دختر کی؟

زن: دختر نگهبان این ساختمون...

مرد: خب (جاخورده) شما مال این ساختمونید؟ ... پس حتماً می‌دونید که این لعنتی چه مرگشه؟...

زن: مال این ساختمون نیستم، فقط با یه نفر از ساکنان این ساختمون، نسبت فامیلی دارم... امامی دونم این

آسانسور چه مرگشه... اتصالی داره..

ولی نمی‌دونم چه جوری می‌شه از این مرگ، درش آورد...

مرد: کی می‌دونه؟

زن: فقط مکانیک مخصوصش...

مرد: (موبایلش را درمی‌آورد) خب اینو زودتر می‌گفتین، شماره‌ش چنده؟...

زن: شماره کی...

مرد: مکانیکه دیگه...

زن: چه می‌دونم... مگه قوم و خویش منه؟

مرد: مگه نگفتین دختر نگهبانین؟

زن: دختر نگهبانم، دفتر تلفنش که نیستم...

مرد: شماره پدرتون چنده؟

زن: تلفنش قطعه...

مرد: لعنتی...

زن، کی، پدر من؟

مرد: نه... این... کار نمی‌کنه... (به موبایلش اشاره می‌کند).

زن: شاید شارژ باطریش تموم شده...

مرد: یعنی باید تا فردا صبح صبر کنیم؟

زن: تا پس فردا — امروز پنج‌شنبه‌ست...

مرد: خدایا چه بدیاری... دیگه از این بدتر نمی‌شه...

زن: اصلاً شما بعد از ظهر پنج‌شنبه اینجا چیکار می‌کردین؟ این اداره که پنج‌شنبه‌ها تعطیله...

مرد: وقتی او مدم تو، کسی دم در نبود. منم سرمو انداختم پایین، او مدم تو، چه می دونستم اینجا پنجشنبه‌ها

تعطیله... می خواستم ببینم پرونده کار ما اینجا اومه یا نه...

زن: برای همین یواشکی سوار آسانسور شدین؟...

مرد: خب بله... اصلا به شما چه؟ برای چی از من باز جویی می کنین؟ هیچ معلومه خودتون برای چی داشتین

می رفتین بالا؟

زن: من نمی خواستم بالا برم... می خواستم... اصلا به کسی مربوط نیست.

مرد: بله... فقط شما حق دارین سوال کنین... مثل اینکه مفتشین...

زن: ببینین... شما می تونین داد بزنین.. می تونین بدو بیراه بگین... اصلا سر خودتونو به دیوار بکوبین یا منو خفه

کنین... چرا معطلین؟... اما با این کارا نمی تونین از اینجا نجات پیداکنین... باید صبر کنین

مرد: صبر تا کی؟

زن: تا صبح شنبه... وقتی کارمندا بیان.

مرد: پس پدر شما؟...

زن: اون حالش خوش نیست. داروهاشو خورده... تا دو روز دیگه هم از خواب بلند نمی شه پنجشنبه، جمعه‌ها

کارش همینه.

مرد: دستشون درد نکنه (می نشیند...)

(سکوت — زن از کیفش روزنامه‌ای درمی آورد و مشغول خواندن می شود. هرچند وقت یکبار زیر جمله‌ای را خط

می کشد.)

مرد: چیکار می کنین؟

زن: می بینین که... دارم روزنامه می خونم...

مرد: چطوری می تونین تو چنین شرایطی روزنامه بخونین؟

زن: چه کار کنم، موهای خودمو دونه دونه بکنم؟ زندگی تو هر شرایطی باید ادامه پیدا کنه، مگه نه؟ (آدامسی... از

کیفش درمی آورد) آدامس؟

مرد: نه متشکرم...

زن: مطمئنید؟

مرد: خب یه دونه بدین ..متشکرم (در حال بازکردن آدامس) این آسانسور باید خیلی قدیمی باشه...

زن: بله — مثل همه چیزای دیگه این اداره... (به سرفه می افتد.)

مرد: شما چند وقته که اینجا زندگی می کنین؟

زن: از وقتی خودمو شناختم.

مرد: اینجا کارم می کنین؟

زن: نه — گفتم که پدرم اینجا کار می کنه

مرد: پس خودتون چیکار می کنین؟

زن: همه کارو هیچ کار — برای چی انقدر سؤال می کنین؟

مرد: خب، یه جوری باید وقتو گذرونند دیگه — مگه نه؟

زن: بله — ولی نه با سین جیم کردن من...

مرد: آخه دیدم روزنامه‌ها رو خط می کشین، گفتم شاید دنبال کار می گردین

زن: گیریم که این طور باشه — مگه شما مؤسسه کاریابی دارین؟

مرد: نه، ولی تو اون شرکتی که من کار می کنم، دنبال منشی می گردن — البته تو شهرستان ... فکر نمی کنم شما

بتونین بیاین

زن: نه نمی تونم... (مشغول کارش و خطکشیدن روزنامه اش می شود) متشکرم...

(سکوت)

(مرد موبایلش را از جیبش درمی آورد و مشغول رفتن به آن می شود.)

مرد: (زیر لب — با خشم) اه .. اینم که نمی دونم چه مرگش شده...

زن: همیشه همینه

مرد: چی؟

زن: هر چیزی رو هر وقت لازم داری، یه جوری قالت می ذاره.

مرد: شما ندارین؟

زن: چی؟

مرد: همراه؟

زن: (با تعجب) همراه؟ (به دوروبرش نگاه می‌کند).

مرد: منظورم تلفن همراه... .

زن: (جا خورده) نه... من احتیاجی به اون اسباب بازی ندارم... در ضمن هیچ خوشم نیامد

کسی خلوتمو به هم بزنه و بخواد هر وقت دلش خواست بهم زنگ بزنه...

مرد: خب شاید یه کار واجبی داشته باشه...

زن: کار واجب همیشه خبر بده... مثل این یکی مرده یا یکی توی آسانسور گیر کرده...

خب، من ترجیح می‌دم خبر بد رو دیرتر بشنوم... خبر خوبم که معمولا کسی با تلفن به آدم نمی‌ده... یعنی اصلا

خبر خوبی وجود نداره

مرد: اما بعضی وقتا لازمه که خود آدم به کسی زنگ بزنه...

زن: (با اکراه، سرش را از روی روزنامه‌ها بلند می‌کند) خب، تلفن معمولی برای همین کاراست دیگه — مگه نه؟

مرد: بله... ولی بعضی وقتا تلفن معمولی تو دسترس نیست.

زن: (بی حوصله) گفتم که... هیچوقت چیزی که لازم داری، تو دسترس نیست.

این وضعیه که ما باید بهش خو بگیریم. یا خوبگیریم یا بمیریم...

مرد: اما...

زن: (وسط حرف او می‌پرد). ای بابا نکنه توی این دو روز که ما اجبارا این تو گیر افتادیم و به قول خودتون .

همراهتونم خرابه، می‌خواین به جاش سر منو بخورین؟ ... آقا جان، من وسیله وقت گذرونی کسی نیستم. صد تا هم

کار دارم. هیچم حوصله این سؤالی چرت و پرتو ندارم. شما هم لطفا سرتون به کار خودتون باشه...

مرد: شما چقدر عصبانی هستین... چه اشکال داره که آدم بخواد یه ذره آدم رو بیشتر بشناسه؟

زن: (با صدایی شبیه فریاد) بی فایده‌ست... دوروز دیگه که این در باز بشه شما به راه خودت، منم به راه خودم...

اینجور آشنایی‌ها به هیچ دردی نمی‌خوره، مگه اینکه بیخودی آدمو امیدوار کنه...

مرد: امیدوار؟ امیدوار به چی؟

زن: ول کنید آقا... دیگه نمی‌خوام حرف بزnm (باعصبانیت در محوطه آسانسور راه می‌رود).

مرد: خب پس لطفا حرفتونو تموم کنید... می‌خوام بدونم سؤال کردنای من ممکنه شما رو به چی امیدوار کنه؟

زن: (با خشم می ایستد) به این که وجود داری، به این که برای یه آدم دیگه مهم هستی... برای این که یه نفر دیگه می خواد سر از کارت دربیاره... چون تو براش جالبی... به این که همه آدمها مثل خوک سرشونو نمی ندازن پایین و از کنارت رد نمی شن... به این که یه نفر هست که می بیتت، ازت سؤال می کنه و نسبت به تو بی تفاوت نیست... و به این که بالاخره این آدم، تو اولین فرصت که پیش میاد راهشو می گیره و می ره، خیلی زود هم سؤالای مزخرفشو از یاد می بره و زودتر از اون تو رو... خب... حالا فهمیدین؟ (به سرفه می افتد.)

مرد: ولی من معمولاً آدمها رو به این راحتی فراموش نمی کنم...

زن: (با لبخند تلخ) جدی می گین مهندس شاکری؟...

مرد: (جاخورده) شما اسم منو از کجا می دونین؟

زن: چون منم مثل شما آدمارو به این زودی فراموش نمی کنم آقای مهندس...

(سکوت — مرد جاخورده است)

مرد: (باتردید) ما قبلاً همدیگه رو دیدیم، مگه نه؟...

زن: نمی دونم — این شما بودین که می گفتین آدمها رو به این راحتی یادتون نمی ره...

مرد: از اولش قیافه شما برام آشنا بود. صداتونم همین جور. اول فکر کردم شاید توی همین اداره دیده باشمتون...

ولی گفتین که اینجا کار نمی کنین... حس می کنم که شما رو سالها پیش دیدم... شما که رشته فنی نخوندین — نه؟

زن: نه

مرد: اهل NLP و اینجور چیزام که نیستین؟

زن: چی؟

مرد: NLP: — آرامش روان.. فکر کردم شاید سراین جور کلاسها دیده باشمتون...

آخه من یه مدت تو این شهر، از این کلاسهای رفتن...

زن: روان من خیلی وقته که آرامه، احتیاجی هم به این جور چیزا ندارم...

مرد: پس کجا دیدمتون؟

زن: این جوری آدمها یادتون می مونه؟

مرد: (معذب) خب من این چند سال به دلیل مشغله زیاد، یه کم حافظه مو از دست دادم... با این حال مطمئنم که

شما رو یه جایی دیدم... چندین سال پیش...

زن: فقط دیدین؟

مرد: باهاتون حرفم زدم؟

زن: فقط همین؟

مرد: (ترسیده) مگه بیشتر از این بوده؟

زن: واقعا که ... دست شما درد نکنه آقای شاکری ...

مرد: پس شما دقیقا یاد تونه؟

زن: مگه می شه یادم بره؟ از همون لحظه ای که پامو گذاشتم تو آسانسور، شناختمتون.

مرد: (با لبخند) پس چرا چیزی نگفتین؟

زن: منتظر بودم بینم خودتون اول حرفی می زنین یا نه؟

مرد: خب حالا بگین .. ما کجا همدیگه رودیدیم؟

زن: دیگه داری کفرمو درمیاریا... (عصبانی)

مرد: چطور مگه؟

زن: مطمئنی که ضربه ای چیزی به مغزت نخورده؟

مرد: من منظورتونو نمی فهمم خانم...

زن: به یاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت / بنای عهد قدیم ...

مرد و زن: (باهم) استوار خواهم کرد...

مرد: عجیبه ... من این شعرو قبلا شنیدم... مال حافظه، مگه نه؟

زن: دست بردار دیگه مهندس — یعنی واقعا یادت نمیداد؟ تو این شعرو برای من خوندی

مرد: (متعجب) من؟

زن: باورم نمی شه که دچار فراموشی شده باشی، شاید داری خودتو به اون راه می زنی ...

مرد: خب یه راهنمایی کنین ...

زن: ده سال پیش، تو از من خواستگاری کردی آقای شاکری ... یعنی دقیق ده سال و نه روز پیش. دیگه راهنمایی

از این بزرگتر؟ ...

(سکوت)

مرد: اما این ممکن نیست... (شوکه شده) اشتباه نمی‌کنین؟...

زن: بازم که شروع کردی...

مرد: اما آخه این محاله ده سال پیش، من اصلا توی این شهر نبودم...

زن: نه نبود، اون موقع مهندس نبود. موهاتم این جور نبود. همین‌طور که منم شباهتی به ده سال پیشم ندارم.

اون موقع جوون و خجالتی بودم... تو برای یه کاری اومدی بودی این شهر... برای یه مدت کوتاه...

مرد: من هیچی یادم نیامد.. باید ببخشین، ولی مطمئنم که با کس دیگه‌ای اشتباه نگرفتم؟ تو این شهر مهندس

زیاده، خیلی هام ممکنه اسمشون شاکری باشه... واقعا که... تو شهر به این شلوغی، آدم خودشم اشتباه می‌گیره.

زن: بسه دیگه. خواهش می‌کنم... نمی‌خوام در این مورد دیگه، حتی یه کلمه هم، بشنوم.

مرد: اما... آگه شما راست بگین...

زن: آگه؟ یعنی دارم دروغ می‌گم؟ فکر می‌کنین چه نفعی می‌برم؟

مرد: قصدم بی‌احترامی نیست خانم. اما من واقعا چیزی یادم نیامد...

زن: شما حمید شاکری هستی، یا نه؟

مرد: بله

زن: پدرت تو شرکت فولاد کار می‌کرد؟

مرد: درسته

زن: و سه تا خواهر دارین؟ سه تا خواهر کوچک‌تر از خودتون... لیلا، پگاه، رویا

مرد: اینم درسته... اما شما از کجا اینا رو می‌دونین؟ (نگران)

زن: خب اینا رو خودت به من گفتی حمیدخان. به من... بیتا... این اسم چیزی رو به یادت نیامد؟

مرد: بیتا (فکر می‌کند) نه...

زن: (با بی‌صبری) بیتا صبوری

مرد: متاسفم.. ببینین خانم. من زن دارم با یه بچه... خیلی هم زنمو دوست دارم... یادمم نمی‌یاد تو عمرم هیچوقت،

کس دیگه‌ای رو جز زنم دوست داشته باشم. شاید من کسی رو به یاد شما میارم که...

زن: یه جور حرف می‌زنی انگار من می‌خوام تو رو از دست زنت بدزدم؟

مرد: پس این حرفا چیه که شما می‌زنی؟

زن: خپله خب ... از این به بعد، دیگه یه کلمه هم حرف نمی‌زنم ..نه حرف می‌زنم، نه حرفی می‌شنوم

(مشغول خواندن روزنامه‌اش می‌شود) (چند لحظه سکوت)

مرد: هوا این تو چقدر خفه‌ست ... (دگمه کتشر را باز می‌کند)

(زن به او توجهی نمی‌کند.)

مرد: (به ساعتش نگاه می‌کند) ساعت هم که خوابیده ..این تو انگار آدم از دنیا پرت شده بیرون — ببخشید شما

ساعت دارین؟

زن: (بی آن که به مرد نگاه کند، به ساعتش نگاه می‌کند) چهار و بیست دقیقه ...

مرد: پس چرا وقت نمی‌گذره؟ (با خودش) چند وقته که ما این تویم؟

(بی قرار راه می‌رود) شما فکر می‌کنیم که ما تو این دو روز باید اینجا چیکار کنیم؟

زن: منتظر باشیم ... مثل همه عمر (به سرفه می‌افتد.)

مرد: شما کسالتی دارید؟

زن: نخیر — مثل این که قرار بود من دیگه حرف نزنم ...

مرد: آخه نمی‌شه که من و شما دو روز توی این قفس زندانی باشیم، اون وقت با هم حرف نزنیم ... دل آدم

می‌پوسه ...

زن: دل آدم از خیلی چیزای دیگه هم می‌پوسه ... تازه وقتی کسی حرف آدمو باور نکنه، حرف زدن بیفایده‌ست ...

مرد: من که نخواستم به شما توهین کنم، فقط گفتم که یادم نیاد ... خب می‌دونین آدم بعضی وقتا یه چیزایی رو به

چیزای دیگه تعبیر می‌کنن، قصد بدی هم ندارن — برداشت ما از مسائل متفاوته ...

زن: برای من فلسفه بافی نکنین آقای مهندس. شما می‌ترسین از آبروتون، زن و بچه‌تون و بیشتر از همه، از

خودتون ...

مرد: نه — من فقط ...

زن: فقط چی؟ شما حتی نداشتین من حرفموتا آخر بزنم ...

مرد: خب آره ... من می‌ترسم ... از این جور حرفا — از این حسا ... این گناهه؟

زن: نه — ترسیدن گناه نیست. این که آدم ترسو باشه و جوری تظاهر کنه که انگار آدم واقع بین و شجاعیه، گناهه ...

این تقلب و دروغه که حال منو به هم می‌زنه ...

**مرد:** خب آخه شما یه چیزایی رو پیش کشیدین...

**زن:** باز می‌گین پیش کشیدین... آقا جان من پیش نکشیدم. این چیزا وجود داشته... حالا اگه شما یادتون نمیاد، مسئله‌ای دیگه‌ست.

**مرد:** ولی آخه چطور ممکنه؟ منظورم اینه که... چطور ممکنه از شما خواستگاری کرده باشم، اما چیزی یادم نیاد؟

**زن:** شما بچه‌گی تونو یادتون میاد؟

**مرد:** یه کمی... نه زیاد...

**زن:** خب... ولی بچه‌بودین، بچه‌گی کردین، تو بچه‌گی آرزوهایی داشتین که یادتون نیست. شیطنتایی کردین که یادتون رفته. به خاطر بعضی از اونام کتک خوردین که باز یادتون رفته... اما این دلیل نمی‌شه که شما بچه نبوده باشین، حتی اگر هیچی یادتون نیاد...

**مرد:** اما این فرق می‌کنه. اتفاقی که شمامی‌گین، مربوط به بچه‌گی من نیست، مربوط به ده‌سال پیشه. اون موقع

من...

**زن:** بیست و یک سالتون بود.

**مرد:** خب بله (جا خورده) آدم که بیست و یک سالگی‌ش یادش نمی‌ره... مگه این که ضربه‌ای به مغزش خورده

باشه...

**زن:** زندگی، خودش بزرگترین ضربه‌ست آقا... عشق، مرگ.. شادی، رنج... همه اینا باعث فراموشی می‌شه... آدم از خونه می‌یاد بیرون که یه کاری انجام بده... اما یه وقت می‌بینه که پیر شده و هیچ کاری انجام نداده. یعنی اصلا یادش رفته که چیکار می‌خواست بکنه... فقط کافیه که یه کم عاشق بشه یا یه کم غصه‌دار بشه، تا همه چیز از یادش بره، حتی چیزایی که مال دیروز یا پریروزه... اصلا چرا راه دور می‌ریم؟ کافیه که حواس آدم به یه چیزی پرت بشه، تا یه چیز مهم‌تر از یاد آدم بره.

**مرد:** ده سال پیش، من یه جوون خام بودم که چیزی از زندگی، حالیم نمی‌شد. بعد تو شهر خودم، دانشگاه رفتم،

مهندسی خوندم، اونجا به دختری علاقه‌مند شدم و باهاش ازدواج کردم. از همکلاسی‌هام بود. ما برای ازدواج با هم خیلی مشکل داشتیم. خانواده‌هامون مخالف بودن. خوب اونام دلایل خودشونو داشتن. اما بالاخره ازدواج کردیم... حالا یه دختر داریم... زنم بیرون کار نمی‌کنه. اما از زندگیش با من راضیه. من برای قرارداد یه پروژه مهندسی به این شهر اومدم، همه‌ش همین... نمی‌دونم چرا دارم اینا رو به شمامی‌گم...

زن: و شنبه هم از اینجا می‌رین؟

مرد: بله — قرار بود که شنبه برگردم، اما شما از کجا می‌دونین؟

(زن لبخند می‌زند)

مرد: ببخشید اینو می‌پرسم، ولی شما تا حالا کسی رو دوست داشتین؟

زن: (جا خورده) من؟ ...بله ...احتمالا...

مرد: پس می‌دونین که آدم، وقتی کسی رو دوست داره، چه حالی داره ...همیشه می‌ترسه که یه جوروی از دستش

بده...

زن: همین ترس، یعنی این که از دستش می‌ده ...من اینو تجربه کردم ... نباید بترسید...

مرد: من زمو دوست دارم. اون دختر پرانرژی و فعالی بود. خیلی دلش می‌خواست یه مهندس درست و حسابی

بشه. خوبم درس خوندم، اما توشهر ما، شرایط جوروی نیست که زن بتونه راحت تو جامعه کار کنه ...اونم تو یه شغل

پردردسری مثل مهندسی ...برای همین، بعد از ازدواج خونه نشین شد ...چشمای قشنگی داره. می‌خواین

عکسشو ببینین؟

(کیفش را درمی‌آورد و عکسی را به زن نشان می‌دهد.)

اون که کنارشه، دخترمه ...می‌بینین؟ عین مادرشه. اسمش عسله ...عسلی من...

زن: (با لبخند) هر سه تاتون قشنگین ...مثل همدیگه (عکس را به مرد می‌دهد) به هم می‌خورین.

مرد: (با موبایلش ورمی‌رود) لعنتی (آن را کناری می‌اندازد). حتما زنم داره بهم زنگ می‌زنه ...اون روی من

خیلی حساسه...

زن: بازم که دارین می‌ترسین...

مرد: از چی؟

زن: از خودتون — حتی می‌ترسین که به چشمای من نگاه کنین — اصلا برای چی عکس همسرتونو به من نشون

دادین؟

مرد: من خوشبختم.

زن: من نگفتم که نیستین — چرا می‌خواین اینو به من ثابت کنین؟

مرد: شما یه جوروی نگام می‌کنین که انگار...

زن: چه جورى نگاهتون مى‌کنم که انگار دارين يه چيزى رو از من پنهان مى‌کنين . يه چيز خيلى مهم...  
مرد: خيله خب... کجا دیدمت؟

زن: اولين بار... پشت در اتاق عمل — بیمارستان دولت — ده سال پيش، درست توى همچين روزى...  
مرد: ده سال پيش، من مادرمو به اين شهر آورده بودم، براى عمل قلبش...

زن: ده سال پيش منم مادرمو به همون بیمارستان بردم، سرطان داشت... مادراى ما، تويه روز عمل مى‌شدن...  
يادتون ميااد؟

مرد: يادمه که دير رسيدم... وقتى رسيدم، روى نيمکت، پشت در اتاق عمل يه دختر نشسته بود. جووون و  
خجالتى... يه روزنامه هم روى پاش بود...

(بازگشت به گذشته — بازى در بازى نيمکتى در راهرو)

مرد: ببخشيد، اتاق عمل همين جاست؟

زن: (بيقرار) بله

مرد: مادرم (زير لب) (در اتاق عمل را مى‌زند).

زن: درو باز نمى‌کنن...

مرد: مى‌خوام بدونم مادرم...

زن: الان بردنشون تو... همون خانمى بود که عمل قلب داشت؟

مرد: بله، شما دیدينش؟

زن: وقتى مى‌بردنشون تو، که حالشون خوب بود... اونا دنبال شما مى‌گشتن، به خاطر رضايتمنامه.

مرد: رضايتمنامه چى؟

زن: رضايتمنامه عمل، بايد امضاء مى‌کردين...

مرد: من پايين تو پذيرش بودم... اونا براى پرکردن يه فرم انقدر طول دادن که...

زن: مهم نست. به هر حال عملو شروع کردن. بايد منتظر باشين

مرد: نمى‌دونين چقدر طول مى‌کشه؟

زن: اونا چيزى نگفتن.

(مرد روى نيمکت کنار زن مى‌نشيند.)

مرد: همه جا باید منتظر بود. (چند لحظه سکوت)

بیمار شما هم جراحی دارن؟

زن: بله مادرم...

مرد: چه شونه؟

زن: یه نوع... سرطان

مرد: چه سرطانی؟

زن: یه سرطان زنونه...

مرد: خداهم زنونه شو شفا بده، هم مردونه شو...

زن: انشاءالله.. خدا همه رو شفا بده...

مرد: آمین... (زیر لب) به جز عاشقارو البته...

(زن با تعجب به مرد نگاه می کند، مرد آدامسی از جیبش درمی آورد.)

مرد: آدامس می خورین؟

زن: نه متشکرم... چه طور می تونین تو چنین شرایطی این طور خونسرد باشین؟

مرد: چه شرایطی؟ این که مادر من و مادر شما قراره حالشون بهتر بشه؟

زن: این که الان سینه و قلبشونو شکافتن و معلوم نیست با چه وضعی از اون تو بیرون میان؟...

مرد: غصه خوردن ما چه کمکی به اونا می کنه؟ مگه اینکه اوضاعشونو بدتر کنه... تو هر شرایطی باید زندگی کرد،

امید داشت و ادامه داد... این تنها کاریه که از دست ما برمیاد.

حالا آدامس می خورین؟

(زن سرش را به علامت نفی تکان می دهد.)

مرد: سخت نگیرین — با آدامس خوردن شما، حال مادرتون بدتر نمی شه — بفرمایین...

(زن آدامس را می گیرد.)

مرد: هردوشون خوب می شن...

زن: فقط می خوام رنج نکشه.

مرد: این که ممکن نیست... رنج و شادی مال این دنیاست... کسی که دنبال شادیه، باید پیه رنجم به تنش بماله...

زن: می‌خوام زنده بمونه...

مرد: گفتم که خوب می‌شه. چه زنده بمونه، چه نمونه... انقدر نگران نباشین...

زن: (با عصبانیت) هیچ معلومه چی می‌گین؟

مرد: نمی‌دونم... احتمالاً دارم هدیون می‌گم

زن: پشت در اتاق عمل؟

مرد: پشت در اتاق عمل، وقتی باید چندساعت منتظر بشینی، چه کار دیگه‌ای می‌شه کردبه جز هدیون گفتن؟

زن: بهتره ساکت باشین...

مرد: چشم... شما عصبانی نشین — قول می‌دم مثل بچه آدم ساکت بشینم...

(سکوت)

مرد: چقدر صداش بلنده...

زن: چی؟

مرد: صدای این سکوت وامونده... که توی این راهرو پیچیده... داره تو گوشم داد می‌زنه، تو رو خدا یه چیزی

بگین...

(زن با تعجب به مرد نگاه می‌کند، خنده‌اش رامی‌خورد.)

(برگشت به زمان حال)

مرد: حال مادرتون چطوره؟

زن: یکسال بعد از عمل فوت کرد... یک مرگ‌زنونه (مکث) مادر شما چطوره؟

مرد: مطمئن نیستم که مرگش مردونه بوده یا زنونه؛ ولی خدا رحمتش کنه... اون سه سال بعدش رفت. بعد از سه

سال عذاب و درد

زن: خدا رحمتشون کنه...

مرد: خدا همه مونو رحمت کنه. گفتم که... برای اونا به هر حال خوب شد. حداقل از درد و پیری راحت شدن..

این ماییم که بدجوری گیرافتادیم

زن: کجا؟

مرد: فرق نمی‌کنه .. اینجا .. یا هر جایی که باید بشینیم و منتظر باشیم . انگار زندگی آدم یه آسانسوره که

همه‌ش وسط راه اتصالی می‌کنه

زن: دیگه مثل سابق، حرفای خنده‌دار نمی‌زنین آقای شاکری فیلسوف شدین ...

مرد: شما هم دیگه مثل سابق، نگران نیستین، آروم شدین ...

زن: بالاخره هر کسی، یه روز آروم می‌شه .. فرداش باز همدیگه رو دیدیم ...

مرد: و پس فرداش ...

زن: و روزای بعد ...

(بازگشت به گذشته — بازی در بازی)

(زن با چند جعبه دارو و سرم از یک سوی راهرو و مرد با تعدادی بسته دارو در جهت مخالف می‌دوند . با هم

تصادف می‌کنند . داروهایشان روی زمین پخش می‌شود و با هم قاطی می‌شود . هریک سعی می‌کند داروهایش را جمع

کند.)

مرد: ببخشید

زن: شما ببخشید

مرد: این مال شما بود؟

زن: بله ؛ اما فکر می‌کنم سرنگش مال شما بود ...

مرد: نه من سرنگ اضافه دارم ، بفرمایید ، قابلی نداره ...

زن: متشکرم . این آمپولم مال شماست ... من دو تا بیشتر نداشتم .

مرد: چرا بیشتر نگرفتین؟ تا یه هفته بعد از جراحی لازمه ... برای عفوت بعد از عمل .

زن: بیشتر بهم ندادن — گفتن تموم کردن — عصری باید دوباره برم ... پدر آدمو در میارن

مرد: خدا نکنه . بفرمایین . من زیاد دارم . دو تا مال شما ... ناقابله ...

زن: خب اون وقت مادرتون چی؟ کم میارن که ...

مرد: مگه پسرش مرده؟ بازم می‌رم براش می‌خرم . بفرمایین ، قابل شما رو نداره ... این دو تاجتتا میسین مال شما ...

زن: از کیسه خلیفه می‌بخشین؟ اول باید از مادرتون اجازه بگیرین ...

مرد: نه ... به مادرم اگه بگین یه چاله مفت توزمین پیدا کردین ، می‌گه منو توش خاک کنین هدر نره ...

ببخشید... ولی از هیچ چیزش نمی‌گذره... حتی از رگ و پی‌های اضافی قلبش که تو اتاق عمل درآوردن ...

به اون چیزی نگین... خودم دوباره براش می‌گیرم..

زن: آخه برای چی؟ زحمت می‌شه که...

مرد: دیگه حرفشو نزنین... شما بهتره پیش مادرتون باشین... انقدر هم تو این راه پله‌هاندوین...

اگه دارویی چیزی خواستین، نسخه‌شو بدین، به من، داروخانه که رفتم، براتون می‌گیرم...

زن: چطوری ازتون تشکر کنم؟ خدا از برادری کمتون نکنه...

مرد: خدا برادریمو کم کنه...

زن: چی؟

مرد: هیس؟ هیچی نگین. اون پرستاره بازداره چپ‌چپ نگاهمون می‌کنه. الان هر دومونو از بخش بیرون می‌کنن.

زن: (با صدای آهسته) متشکرم

مرد: (با همان صدای نجوا مانند) خواهش می‌کنم... ناقابله... پانسمان و بتادین نمی‌خوانین؟ زیاد دارما...

(هر دو می‌خندند و بلند می‌شوند.)

(بازگشت به زمان حال)

مرد: اون پرستاره، واقعا از دست ما کفری شده بود...

زن: به خصوص از دست شما که دائم تو بخش زنونه رفت و آمد می‌کردین...

مرد: خب چیکار کنم؟ من تنها همراه مادرم بودم... خواهرام مدرسه می‌رفتن، نتونسته بودن بیان...

زن: ولی بدتونم نمی‌اومد که از صبح تا شب وقتتونو تو اتاق مادرتون بگذرونین.

مرد: فقط اتاق مادر من که نبود، اتاق مادر شما هم بود.

زن: خوبه که اونا هم اتاق بودن.. شما خیلی به من کمک کردین.. اینو که دیگه یادتون هست...

مرد: من و مادرم بدجوری تو شهر شما غریب بودیم. این شانس مادر من بود که هم اتاقیمون شما بودین... ما رو

از تنهایی درآوردین... آخر اون هفته، مادر شما مرخص شد... من از نگرانی داشتم می‌مردم. می‌ترسیدم دیگه نبینمتون

زن: بله — یه روز پنج‌شنبه بود. درست مثل امروز، حدود ساعت چهار...

(بازگشت به گذشته — بازی در بازی)

مرد: دارین مرخص می‌شین؟

زن: (در حالی که با زحمت، دستشویی فرنگی بزرگی را حمل می کند) بله، شما چطور؟

مرد: مادر منم فردا مرخص می شه.

زن: به سلامتی انشاءالله...

مرد: سلامت باشین. این چیه؟

زن: دستشویی فرنگیه — دکتر گفته برای مادرم بخرم.

مرد: بذارین من براتون بیارم...

زن: نه خسته می شین...

مرد: اشکال نداره. بذارین یه کم دوتامون باهم خسته بشیم...

(دو قدم که می روند مرد دستشویی را روی زمین می گذارد.)

مرد: بهتره یه دقیقه اینجا بشینیم. یه کم خسته شدم (روی دستشویی فرنگی می نشیند.)

زن: من که بهتون گفتم...

مرد: از بس پله داره لامروت...

زن: هر چی بود، تموم شد... می خواستم ازتون تشکر کنم. به خاطر همه چیز...

مرد: خواهش می کنم چیزی نگین... مادر من و شما با هم فرقی ندارن...

زن: درسته... من تو این یه هفته، واقعا حس کردم یه برادر دارم.

مرد: عجیبه... ولی من حس نکردم یه خواهر چهارمی هم دارم...

زن: (ناگهان یکه می خورد) چی؟

مرد: منظورم اینه که من مردم و شما زنید... خواهر، برادر که نیستیم... هستیم؟

زن: خب؟

مرد: خب وقتی یه بیماری مثل سرطان، زنونه مردونه داره، دل لامصبم لابد، زنونه مردونه داره دیگه، خواهر،

برادری که نداره... اصلا مگه سرطان، خواهر برادری داره که دل داشته باشه؟...

زن: نمی فهمم چی می گین؟

مرد: ببخشید... احتمالا باز دارم هذیون می گم...

زن: (بیقرار) نه... یعنی... می شه هذیونتونوبیشتر توضیح بدین....

مرد: خب، خیلی خوبه که اونادارن مرخص می‌شن... اما از طرفی خیلی بده که ما، یعنی ما و شما دیگه همدیگه رو نمی‌بینیم.

زن: خب این که مشکلی نیست... می‌تونیم باز همو ببینیم، مگه نه؟... با مادر تشریف بیارین منزل ما... خیلی خوشحال می‌شیم.

مرد: البته خدمت می‌رسیم... شما هم میاین شهر ما؟ منظورم اینه که آب و هواش برای مادرتون خیلی خوبه. خاکشم همینطور...

زن: البته، اما من که آدرس ندارم. ببخشید گفتید خاکش چی؟

مرد: هیچی گفتم خاک شهر ما به حاصل خیزی معروفه، می‌شه اونجا هر چیزی رو توزمین کاشت و محصول گرفت. می‌گم آدرس من می‌نویسین؟

زن: (دنبال کاغذ می‌گردد، پیدا نمی‌کند) بگین، کف دستم می‌نویسم... (خودکاری درمی‌آورد).

مرد: نه اونجا نه — با اولین دستشویی که برین پاک می‌شه... بیاین زیر همین نسخه براتون می‌نویسم. درواقع آدرس مو براتون تجویز می‌کنم...

زن: ای وای — این که نسخه مادرتونه...

مرد: زیرش که نسخه مادرم نیست. بفرمایین (زیر کاغذ را پاره می‌کند و به دختر می‌دهد) اینم نسخه من برای شما...

زن: شما هم هر وقت بیاین اینجا، خوشحال می‌شیم که سری به ما بزنین...

مرد: (خودکار را به او می‌دهد) پس شما هم نسخه بدین خانم دکتر، در اولین فرصت خدمت می‌رسیم

زن: کجا بنویسم؟

مرد: همین بالا بنویسین (نسخه مادرش را به او می‌دهد).

زن: وای، چه نسخه‌ای شد این...

مرد: نسخه درست حسابی قلب... از نوع زنونه، مردونه قاطی... خدا کنه داروخانه مشابهبشو نده...

زن: اینم شماره تلفن ما...

مرد: انقدر زنگ می‌زنم تا عوضش کنید...

زن: اون پرستاره بازم داره چپ چپ به ما نگاه می‌کنه (آهسته) بهتره از روی توالت فرنگی بلندبشین...

مرد : (با نجوا) دیگه چه غلطی می خواد کنه... ما که تا فردا شرمونو کم می کنیم.

زن : داره با دست علامت می ده یواش حرف بزنینم...

مرد : خیلی خب، یواش (با صدای آهسته حرف می زند) حال مادرتون که بهتر شد، مزاحمتون می شیم.

زن : خواهش می کنم... خوشحال می شیم... قدمتون روی چشم...

مرد : البته برای یه امر خیر...

زن : (با نجوا) از کجا می دونین خیره؟

مرد : (با نجوا) مردم این طور می گن، تا شما چی بگین...

زن : (با نجوا) من می گم، چه خیر باشه، چه شر... ما خوشحال می شیم شما رو ببینیم.

مرد : (با نجوا) پس منتظر باشین، زنگ می زنم.

زن : (با نجوا) پرستاره داره میاد... (آهسته تر) منتظر می مونم...

مرد : زنگ می زنم (با نجوا) زنگ می زنم) دور می شود)

زن : توالی فرنگی رو کجا بردین؟ (با صدای بلند)

(بازگشت به زمان حال)

مرد : زنگ نزدم، هیچوقت روم نشد...

زن : من منتظر بودم...

مرد : حال مادرم هی بد و بدتر می شد. همه ش فکر می کردم وقتی خوب بشه، زنگ می زنم... فردا، پس فردا، یه روز

دیگه... صبح تا شب به فکر اون دختر بودم بیتا... تو فکرم باهاش زندگی می کردم، حرف می زدم، برای آینده مون

برنامه می ریختم، اما زندگی خشن بود. پدر مرد، حال مامانم هی بدتر شد.

زن : حتی وقتی مادرم مرد، من منتظر بودم... (به سرفه می افتد، در کیفش دنبال دستمال می گردد، پیدا نمی کند، مرد

دستمالش را به اومی دهد) همیشه منتظرم...

مرد : شما حالتون خوب نیست. اینو بگیرین...

(زن در دستمال مرد سرفه می کند..)

مرد : داره از گلو تون خون میاد. ببینم، شما دکتر رفتین؟

زن : چیزی نیست، مربوط به اون جیغ و وحشتناکه... الان پنج ساله که همین حالو دارم...

مرد: کدوم جیغ؟

زن: من یه بار مجبور شدم تو خیابون جیغ بکشم. داستانش طولانیه...

مرد: می خوام بدونم...

زن: ببینین ..... آسانسور... (چراغ آسانسور روشن می شود).

مرد: بالاخره راه افتاد... شما کدوم طبقه می رین؟

زن: پایین...

مرد: پس پیش به سوی پایین... راستی پایین کجاست؟ همکف؟

زن: نه — پایین تر

مرد: زیرزمین؟

زن: پایین تر

مرد: (دگمه‌ای را می فشارد) پایین تر، پایین ترین طبقه برای هردومون (می خندد)

(درب آسانسور باز می شود.)

مرد: می خواستم بگم که...

زن: هیس، خواهش می کنم... دیگه چیزی نگین... می خوام صدای خنده تون توی گوشم بمونه... (سریع از

آسانسور بیرون می رود و غیثش می زند.)

(مرد ناگهان متوجه کیف، روزنامه و دستمال خونی گلوی زن می شود، آنها را برمی دارد و از آسانسور می رود.)

مرد: خانم — بیتا، بیتا خانم — صبر کنید — خانم صبوری...

(اثری از بیتا نیست)

(مرد ناگهان خود را در برابر درب بزرگ خانه نگهبان می بیند، درمی زند، چند زنگ بلند کشدار — بالاخره پیرمردی

خواب آلود در را باز می کند.)

مرد: سلام، ببخشید... من می خواستم خانم بیتا صبوری رو ببینم...

پیرمرد: (متعجب و خواب آلود) کی؟

مرد: دخترتون — بیتا خانم... می دونین من با ایشون، یعنی من و ایشون تو آسانسور گیر کرده بودیم. ایشون

وسایلشونو اون تو جا گذاشتن — می خواستم اینارو بهشون بدم...

پیرمرد: (با تعجب به مرد نگاه می‌کند) دختر من؟

مرد: بله خانم بیتا صبوری — آگه ممکنه یه دقیقه صداشون کنین ..باید باهاشون حرف بزنم...

پیرمرد: (گیج و گنگ) اینارو از کجا آوردین؟

مرد: گفتم که ... اینارو توی آسانسور جا گذاشتن .... ببخشید آقا، می‌دونم که از خواب بیدارتون کردم، اما خواهش می‌کنم دخترتونو صداکنین، یا اجازه بدین خودم این کارو بکنم

پیرمرد: (کیف و روزنامه را می‌گیرد و با بغض به قلبش می‌چسباند) بیتا، دخترم... (کیف را بومی‌کند).

مرد: آقا ... حال شما خوبه؟ ممکنه لطفاً بیتا خانمو صدا کنین ... من یه کار واجب باهاشون دارم. خیلی مهمه.

پیرمرد: (با بغض) آقا — دختر من پنج ساله که مرده ... تو همین خیابون روبرو ... زیر ماشین رفت...

صبح که از خونه رفت بیرون، همین کیف و روزنامه دستش بود ... داشت می‌رفت دنبال کار...

من اینجا بودم، صدای جیغشو از توی خیابون شنیدم ... یه جیغ طولانی ... هنوز توی گوشمه (گوشه‌هایش را می‌گیرد).

وقتی آوردنش، کیف و روزنامه‌ش باهاش نبود. شما اینارو از کجا پیدا کردین؟

دخترم ... بیتای من (کیف را با اشک به قلبش می‌چسباند).

مرد: (یکه خورده، از پیرمرد دور می‌شود و به دستمال خونی در دستش نگاه می‌کند. خون گلوی بیتا روی

دستمال تازه به نظر می‌رسد. دستمال راتا می‌کند. کاغذ کهنه می‌چاله‌ای از لای آن به زمین می‌افتد. مرد می‌خواند:)

مرد: خیابان زیبا — پلاک ۵۶ — طبقه اول — منزل حمید شاکری...

(با بغض به دیوار تکیه می‌دهد، با دستمال خونی در دستش اشک‌هایش را پاک می‌کند — در همان حال موبایلش

زنگ می‌زند. موبایلش را از جیبش درمی‌آورد و در همان حال، دستمال خونی گلوی بیتا را در جیبش می‌گذارد. گویی

که اتفاقی نیفتاده است. در همان لحظه، کاغذ می‌چاله آدرس از دستش به زمین می‌افتد.)

مرد: الو ..بله ... سلام عزیزم .. آره خودمم — صدا ضعیفه؟ نمی‌دونم ... خط نمی‌داد ... تو خوبی ...؟ آره شنبه

برمی‌گردم .. ببین ... الان ساعت، چهار و بیست و پنج دقیقه‌ست ... من تا یه ساعت دیگه بهت زنگ می‌زنم. خونه‌ای

دیگه ... عسلی چطوره؟ ... از طرف من یه ماچ آبدار از لپش بگیر ... قربونت برم. باشه حتما ... ببین چیزی نمی‌خوای؟

(کم‌کم صدای مرد ضعیف می‌شود... در همان حال که مرد، در حال حرف زدن با موبایل دور می‌شود، موسیقی

محزونی از دور دست به گوش می رسد، صحنه به تدریج تاریک می شود. تنها نور موضعی ضعیفی، کاغذ مچاله  
آدرس را بر زمین روشن می کند)

## عکس عروسی

بازی: ۱- زن (حدود ۳۵ سال)

۲- مرد (حدود ۴۰ سال)

۳- عکاس (مردی جوان و خوش لباس)

مکان: یک آتلیه عکاسی

در ابتدا صحنه نیمه تاریک است. زن و مرد وارد می‌شوند. در ابتدا فقط صدای پاشنه‌های بلند کفش‌زن را می‌شنویم و سپس صدای عطسه شدید مرد را...

زن: چراغو روشن کن...

مرد: نمی‌دونم چراغش کجاست؟

زن: زود باش دیگه... دارم می‌خورم زمین...

مرد: گفتم که چراغشو پیدا نمی‌کنم...

زن: خب بگو یکی بیاد روشن کنه

مرد: (با صدای بلند) هی یکی بیاد چراغ این تو رو روشن کنه.....

چراغ روشن می‌شود

زن مانتویش را درمی‌آورد، زیر آن لباس عروسی پوشیده است، شال نازک سرش را برمی‌دارد، زیر آن تور و گل عروس به سرش زده است کفشهای پاشنه بلند نیز به پا دارد. با حالتی سردرگم به فضای اطرافش، نگاه می‌کند.

مرد با حالتی بی‌خیال روی صندلی می‌نشیند مشت‌های تخمه از جیب شلوارش درمی‌آورد و مشغول تخمه شکستن می‌شود پوستهای تخمه را در دستش جمع می‌کند و در جیب کتش می‌ریزد.

زن: پس آینه‌اش کو؟

مرد: اونجاست... (یک آینه بسیار کوچک را نشان می‌دهد.)

زن: اه... چه آینه کوچولویی... من چه جویری تو آینه به این کوچیکی، خودمو درست کنم؟

مرد: من چه می‌دونم... تو که توی خونه حسابی خودتو درست کردی... بازم می‌خوای دوپینگ کنی؟

زن: خب زیر این مانتو و روسری، تور سرم خراب شده... لباسم از ریخت افتاده... بیخودی که صدتومن ندادم

این لباسو اجاره کنم... باید تو عکس معلوم بشه که چی تنمه... نگاه کن... این جویری شکل کفن شده...

مرد: از اولش شکل کفن بود..

زن: چی؟

مرد: هیچی، می گم...خب حالا که آینه دیگه ای ندارن - می گی چیکار کنیم؟.....بریم یه عکاسی دیگه؟...

زن: شانس نداریم...اولی که بسته بود، دومی هم آینه نداشت، اینم از سومی...خدا به دادچهارمیش برسه...تازه، من دیگه حاضر نیستم تو این گرما، روی این لباس سنگین، مانتو روسری تنم کنم، عین گداها راه بیفتم دور شهر... ماشینم که نداریم...این کفشام بدجوری پدر پامو درآورده...تو مغازه اندازم بود.....اما حالا نمی دونم چرا تنگ شده...از بس منو پیاده راه بردی، پام ورم کرده.

مرد: خب چرا سر من غر می زنی؟...من که گفتم این لباسورو بذار تو ساک، بیار تو عکاسی تنت کن...

زن: دیگه چی؟ همین جوری شم دو ساعت طول کشید که این لباسارو پوشیدم و خودمو آرایش کردم. حالا می خواستی لباسارو عین کولی ها بگیرم کولم، دوره راه بیفتم تو خیابون...بعدشم تو دخمه تاریک این عکاسیا، عین غربتیا خودمو عروس کنم؟.....واقعا که...غیرت نداری...کی تا حالا تو اتاق عکاسی، عروس شده؟

مرد: خب می گی چیکار کنم؟ اینا که فقط همین یه آینه رو دارن...اصلا مگه من بهت گفتم که خودتو عروس کن...مگه من ازت عکس خواستم؟

زن: (بی توجه به مرد) مرده شور عکاسی شونو ببره - فقط پول گرفتن بلدن... (وسایل آرایشش را درمی آورد و به آینه نگاه می کند) تو این یه تیکه آینه، کله خودمم، به زور می بینم.

مرد: همونشم زیاده...

زن: چی گفتی؟

مرد: می گم بهتر...مهم کله عروسه...بیا زود بشین قالدو بکنیم...من کار دارم... (متوجه زن می شود که مشغول

مرتب کردن چین های دامنش است) چیکار می کنی خانم؟ داری با تف، اتوش می کنی؟

زن: (در حال مرتب کردن لباسش) می دونی چند وقته که چشمم دنبال این لباسه؟ مثل لباس اسکارلت تو بر باد رفته ست...باید یه جوری درستش کنم که جلوهش تو عکس معلوم بشه... زیر مانتو همه آهارش خوابیده... (در آینه به خودش لبخند می زند) فردا بهش فکر می کنم... جمله معروف اسکارلته...یادته؟ اول عروسی مون، این فیلمو باهم دیدیم.

**مرد:** اسکارلت دیگه چه خریه؟ من یادم نیست دیشب شام چی خوردم...حالا، هر کار می کنی بکن، فقط

جون هر کی دوست داری زود باش...من تو این کت پدر خدا بیامرز شما، دارم زنده زنده می پزم...

**زن:** خیلی ام دلت بخواد...اولین باره که قیافهت یه کم آدمی شده...آخرین مدل کته...درسته که پدرخدا بیامرز

پنجاه سال پیش، موقع عروسیش اینو پوشیده بود، اما مد همه لباسا دوباره برگشته...الان تن همه دامادهای درست

حسابی، از این کتای بلند می بینی، می دونی قیمتش چنده؟

**مرد:** بابا جون، کی حرف قیمت زده؟ فقط می گم بهتره زودتر آماده شی. چقدر دیگه می خوای سرخاب سفیداب

بمالی؟ عکس عروسی سر پیری که دیگه این همه دنگ و فنگ نداره... (مقداری پوست تخمه در جیبش می ریزد).

**زن:** پیر خودتی...من فقط سی و پنج سالمه...اه...یه بند غر می زنه...اون پوست تخمه ها رو هم توجیب کت

بابام ننداز (زیر لب) همه چیزو گند می زنه...

وسایل آرایشش را می آورد و در آینه کوچک با حرکات اغراق شده چشم و لب و دهان، آرایش خود را تجدید

می کند.

**مرد:** سوت زنان، آهنگ عروسی را زیر لب زمزمه می کند، و تخمه می شکند کم کم با حالتی عصبی، نت را گم

می کند و پوست تخمه ها را از دهانش روی زمین پرتاب می کند.

**زن:** (در حال آرایش) خوبیش اینه که بالاخره راحت می شیم...این عکسو باید پونزده سال پیش مینداختیم...

همون موقع که عروسی کردیم...هر چیزی یه رسمی داره، رسومی داره...چقدر خر بودم که حرفای پدر خدا

بیامرزمو گوش نکردم...

حالا که این لباسو پوشیدم، تازه فهمیدم که عروس شدن یعنی چی...بیخود نیست که همه دوستانم وفامیلام، حتی

خواهر برادرام، یه عمر متلک بارمون کردن...

**مرد:** متلک؟ برای چی؟

**زن:** مگه یادت نیست؟ همیشه می گفتن که ما که نفهمیدیم شما کی عروسی کردین...برامون هزار جور حرف و

حدیث درآورده بودن...می گفتن: اول عروسی کردین یا اول بچه دار شدین؟ یادت نیست شهپر خله همیشه به

شوخی می گفت: موقع عروسی بچه تون ما تازه باور می کنیم که شما عروسی کردین...

**مرد:** شهپر خله دیگه کیه؟

زن : خواهرزاده ناتنی جنابعالی ... همون دختر لوجه که روزای اول عروسی مون، با صدای

تودماغی می گفت: ما تا شام عروسی کسی رو نخوریم، اونارو عروس داماد نمی دونیم... چی شده قوم و خویش خودتو یادت رفته؟

مرد : جلو دهن مردمو که نمی شه بست خانم ... من که از یه گوش می شنوم، از یه گوش دیگه می دم بیرون .اگه بخوام به حرف آدمایی مثل شهپر خله گوش بدم، که زندگیم ول معطله...

زن : شما بله ... شما همه حرفارو از یه گوش می شنوی و از یه گوش دیگه می دی بیرون ...اگه حرف حساب گوش کرده بودی، تو این پونزده سال انقدر تف و لعنت نمی شنیدیم، منم این همه جلوی خانواده خودم و بچه و ننه و ننه بزرگم، خوار و ذلیل نمی شدم.

مرد : نمی فهمم ... چرا خوار و ذلیل؟ آخه مگه خون کردیم؟ خب نخواستیم عروسی بگیریم ... به مردم چه ...

زن : عجب ... بازم داره حرف خودشو می زنه ... آقاجون، پونزده ساله دارم بهت می گم یه دقیقه این کت و شلوارو تنت کن، منم یه لباس سفید می پوشم، بریم عکاسی سر کوچه، خیر سرمون یه عکس یادگاری بندازیم ... ما که اون موقع جوون بودیم، نفهم بودیم ... عروسی نگرفتیم، نفهمیدیم که این جور چیزا یه سنتی داره، یه شرعی گفتن، عرفی گفتن، همین جوری نیست که سرمونو بندازیم پایین و هری ... بعدشم بگیم ما زن و شوهریم ... مگه اینجا جنگله؟ باید یه مدرکی، عکسی، چیزی نشون بدیم، بالاخره مردم سؤال می کنن، باید جلو دهنشونو بست ... حالا بعد پونزده سال، با یه بچه تازه بالغ که سبیلش دراومده، بالاخره مجبور شدیم که دوباره لباس عروسی و دامادی بپوشیم، بیایم عکاسی ...

مرد : اینا که می گی مزخرفه ... من بازم نمی فهمم برای چی باید مدرک و عکس نشون بدیم؟ اصلا به کی نشون

بدیم؟ مگه ما از کسی عکس و مدرک خواستیم که حالا باید به دیگران، جواب پس بدیم؟

زن : تو هیچی نمی فهمی دیگه، بالاخره مردم باید باور کنن که ما عروسی کردیم ... این عکس، خودش بهترین مدرکه.

مرد : خب حالا زودتر مدرکتو راه بنداز - من خوابم میاد...

زن : صبر کن دیگه توهم، بعد از این همه سال، خبر مرگمون، می خوایم یه عکس بندازیم ... همه ش غر می زنی ...

تو که از صبح تا حالا خواب بودی، حالا یه چند دقیقه نمی تونی دندون رو جیگر بذاری؟

مرد : بازم به خواب من فضولی کردی؟

زن : تو چی؟ تو که به همه کارای من فضولی می کنی ...مرد و انقدر خاله زنک ...اه ...اصلا تو به

آرایش من چیکار داری؟ سرت به کار خودت باشه که یه ماهه جورابتو عوض نکردی...

مرد : خيله خب ديگه، تمومش کن ...سرپیری زاغ سیاه جوراب منو چوب می زنه...

زن : (زیر لب) پیر خودتی ... (ماتیک می مالد) من تازه سی و پنج سالمه ...خیلی ها تو این سن، تازه ازدواج

می کنن ...دوست من تو سی و هفت سالگی تازه عاشق شد...

مرد : خوش به حالش ...ای بابا، چند بار ماتیک می مالی؟

زن : بازم که شدی دوربین مخفی من؟ ...آقا جان چی از جونم می خواهی؟ مگه من به تو می گم چراموهاتو شونه

نزدی؟ عین تاج خروس سیخ شده.

مرد : سرظهری مارو کشوندی بیرون برای یه عکس، پدرمونو درآوردی، می خواهی موهامونم سیخ نشه؟ بسه دیگه،

بیا بشین، وگرنه به زور می شونمتا...

زن : اولاً که ظهر نیست و بعدازظهره .بعدشم به ما چه که تو تازه، دم غروب از خواب بیدار شدی...پونزده ساله

که می خواهیم این عکسو بندازیم ...پونزده ساله که تو داری غر می زنی و هر روز به خاطر خوابت، عکسو عقب

می ندازی ...صبح بندازیم، خواب صبحی، بعدازظهر بخوایم بندازیم، خواب بعدازظهری، شبم که مثل نوزاد شیرخوره،

سرشب می خوابی ...تکلیف ما با خواب تابستانی و زمستونی شما چیه ...خوابی برای تمام فصول...

مرد : مشکل من اصلاً این عکسه ...به جهنم که مردم پشتمون حرف بزنین، می خوام صد سال سیاه، عروس دامادی

مونو باور نکنن .به اونا چه ربطی داره...

زن : د نمی فهمی دیگه - چند بار بهت بگم، شوشا می خواد عکسو ببینه.

مرد : شوشا دیگه چه خریه؟

زن : اولاً باادب باش و به دختر مردم توهین نکن .ثانیا شوشا دوست دختر پسرته ...نمی دونستی بدون...

مرد : پسرم غلط کرده با دوست دخترش ...حالا دیگه کارش به اینجا رسیده که تا پشت لبش سبزشده برای من

شوشا علم کرده ...بذار برسیم خونه، یه شوشایی نشونش بدم که کیف کنه...

زن : بابا، شوشا همسایه مونه دیگه ...همون دختر قذبلند، مو قرمز، تا حالا صدمبار تو خونه مون دیدیشا، حتی

باهاش کامپیوتر بازی ام کردی ...حالا سرپیری ...این امل بازیا چیه درمیاری ...انقدر که توی خودتی، پسرت زیر

دماغتم عاشق بشه، حالیت نیست...

**مرد:** خب حالا شوشا هر کره خری می خواد باشه، این پسر، عاشق سینه چاک هر شاشویی که می خواد باشه... ما به خاطر یه بچه موقرمز که نباید بعد از ظهر مونو حروم کنیم - اصلا این دختره لندهور برای چی خواسته عکس عروسی مارو ببینه؟

**زن:** داد نزن... اون نخواسته - پسرت خواسته... می گم که بچه خودتم نمی شناسی... پسرت خواسته شوشا درباره ما همه چیزو بدونه...

**مرد:** چه غلط - برای چی؟ مگه شوشا مفتش شهره؟...

**زن:** نخیر... شوشا فقط می خواست آلبومای ما رو ببینه...

**مرد:** خب ببینه...

**زن:** بله - دید... اما عکس عروسی ما توش نبود...

**مرد:** خب نباشه. اصلا عروسی نگرفتیم. به شوشا موشا چه دخلی داره؟

**زن:** به پسرت که ربط داره... اون دلش نمی خواد همه فکر کنن بچه نامشروع...

**مرد:** بچه چیه؟ (پوست تخمه در گلویش می گیرد) چه غلط... شوشا از این مزخرفا گفته؟ مگه این جن موقرمزو

این دفعه نبینم، چون می زنم تو دهنش که...

**زن:** صداتو بیار پایین مرد - آبروریزی راه ننداز... به جای هوارکشی، بیا زودتر این عکسو بندازیم، قال قضیه کنده

شه...

**مرد:** من که پنج ساعته دست به سینه اینجا نشستم... شما دارین هی صورتتونو فیس آف (face off) می کنین.

**زن:** یه دقیقه صبر کن (یک بار دیگه ماتیک می مالد) اومدم...

**مرد:** اه، تو هم که انقدر لباتو قرمز کردی، عین عروس خون آشام شدی... بسه دیگه بابا... قباحت داره...

**زن:** آخه به توهم می گن مرد... همه ش سرت تو کار زناست... کاش به جای این کارا یه کم حواست به کت

خودت بود که داره به تنت زار می زنه.

**مرد:** به من چه؟ خودت اینو تنم کردی.

**زن:** بله... چاره دیگه ای نداشتم. فقط کت دامادی پدرم دم دستم بود. اما اون خدا بیامرز یه مرد واقعی بود، یه مرد

تنومند و چارشونه... مثل تو شونه هاش پایین نیفتاده بود، قوزم نداشت...

**مرد:** خيله خب بشین دیگه... من می خوام برم توالت...

زن : هر وقت اومدیم بیرون، یا خوابت گرفت یا گرسنهت بود، یا خواستی بری توالت... تو زن می خواستی چیکار؟ ننه لازم داشتی.

مرد : بسه دیگه، عروس ناقالیا شدی... بیا زودتر عکس شو شا خانمو بندازیم تا به در و همسایه ثابت کنیم که خبر مرگمون، زن و شوهریم.

زن : باید این عکسو پونزده سال پیش مینداختیم، حیف که موقع عروسی هیجده سالم بیشتر نبود. خر بودم نفهمیدم که آدم همینجور مفت و مجانی زن کسی نمی شه... یه آدابی گفتن، احترامی گفتن... پدر خدا بیامرمز حق داشت... آدم قبل عروسی باید خوب چشماشو باز کنه، چون بعد از عروسی دیگه فقط باید یاد بگیره که چشماشو خوب ببندد...

مرد : خانم جون انقدر مرده ها و زنده هاتو جلوی آینه به جون هم ننداز، اگه الان نیای بشینی، خداشاهده که بلند می شم میرم.

زن : (در حال آمدن) پونزده ساله دارم از جلوی این مغازه لباس عروسی رد می شم. پونزده ساله که هرروز جلوی ویتترینش وایمیسم و به لباساش نگاه می کنم، اما این لباس از همه شون قشنگتر بود... خانمه می گفت دست اوله... من اولین عروسی ام که اونو می پوشم... برای همین اجاره اش انقدر بالا بود... فکرشو بکن... اولین عروس (چین پفدار دامن را باز می کند و با تحسین دورش می گذارد - به مرد) یه کم برو اون طرف تر... (با خودش) یه عروس، وقتی برای اولین بار اینو می پوشه، چه آرزوهایی که نداره...

مرد : چقدر شکل ملکه ماری آنتوانت شدی، عالییه...

زن : ماری آنتوانت کیه؟ همون که تو انقلاب فرانسه سرشو بریدن؟ بدت که نمیداد سر به تنم نباشه.....

مرد : نه - من فقط یاد یکی از عکسای اون افتادم. بنده خدا همین جوری نشسته بود. با کلی آرزو... مثل تو...

زن : بگو عکاسه بیاد.

مرد : (با فریاد) آقا بیا...

زن : نگفتم هوار بزن... این جوری که خودمم بلد بودم...

مرد : چیکار کنم؟ بلند شم برم کولش کنم، بیارمش...

زن : ساکت باش، صداتو رو من بلند نکن... مردم می شنون... یه کمی هم برو اون طرف تر، بوی گند عرق داره

حالمو به هم می زنه.

**مرد:** منم از بوی گند عطری که زدی، داره عقم می گیره... پیف پاف به خودت زدی؟... این کت بوگندوی نفتالینی روهم که تمم کردی... دیگه شده نور علا نور... یه بندم که داری غر می زنی... یکی نیست به من بی پدر بگه، اصلا من عکس عروسی برای چی می خوام... اصلا عروسی کردم که چی بشه؟ چه غلطی کردیما... کاش پونزده سال پیش ننه خدایامرز گوشمو پیچونده بود و بلند نشده بود با من بیادخواستگاری. کاش منو زده بود، آب داغ رو دستم ریخته بود، اصلا ناقصم کرده بود...

**زن:** ۱۱۱... بشکنه این دست که نمک نداره (با بغض) پس چرا تو این پونزده سال، این چیزا رونگفتی؟ با این حرفات، قلب منو شکستی... کاش زودتر از دستت دق مرگ می شدم (بغض می کند).

**عکاس:** وارد می شود

**عکاس:** (سرحال و بانرژی) خب آماده این؟

**مرد:** بله (با حالت عروسها)

**عکاس:** مبارکه انشاء الله

(عکاس پشت دوربین می رود، مشغول تنظیم نور و دوربین می شود از پشت لنز نگاه می کند).

**عکاس:** (به مرد) خوبه، خوبه... فقط ممکنه یه کم مهربونتر بشینین...

مرد نزدیکتر می نشیند.

**عکاس:** (بار دیگر از پشت لنز نگاه می کند) بسیار خوب، تمام قد باشه؟

**مرد:** بله؟

**عکاس:** به سلامتی...

**مرد:** برای شمام همینطور

**عکاس:** من؟ هنوز نوبتم نشده...

**مرد:** ایشاء الله که هیچوقتم نشه...

**عکاس:** بله؟

**مرد:** هیچی آقا جان، عکستو بنداز...

**عکاس:** بله... حالا فقط یه کم (جلو می آید، سر مرد را حرکت می دهد، شانه های کتش را تنظیم می کند).

(دوباره پشت دوربین می رود).

**عکاس :** خب حالا لبخند بزنین ...یه کم بیشتر ...آهان، خوب شد عروسیه ...عزا که نیست ...بهتر شد، شمام همین جور عروس خانم... (به مرد) آقا داماد، آگه ممکنه یه کم سرتونو صاف نگه دارین، قوزم نکنین، پشت صاف، شکم تو ...متشکرم... سه : دو... (به مرد) آقا تکون خوردینا... (دوباره جلو می آید و جهت سر مرد را تنظیم می کند) دیگه تکونش ندین (پشت دوریین می رود) به دست من نگاه کنین ...پلک نزنین... (به مرد) آقای عزیز، چشماتون داره بسته می شه.

(مرد که از شدت خواب سرش در حال افتادن است، ناگهان سرش را بلند می کند...)

**عکاس :** آقا ...می خواین یه کم آب به سرو صورتتون بزنین؟

**مرد :** انقدر لفتش دادی داداش که خوابمون گرفت ...آب نمی خوام، عکستو بنداز...

**عکاس :** یه لحظه تحمل کنین، الان تمون می شه ..نگاه، لبخند، سه - دو ... (به مرد) نه نشد عزیزم ...بازم که قوز کردین، لبخندتونم ..ببخشید خیلی بده ...یعنی مصنوعیه ...انگار مجبورتون کردن .....نمی شه موقع لبخند دهنتون بسته باشه؟ بعدشم درست به دست من نگاه کنید، باید نشون بدین که براتون مهمه...

**مرد :** چی مهمه؟

**عکاس :** همین مسئله ...عروسی تونو می گم ...شورو ذوقتون باید از تو عکس بزنه بیرون، باید چشمو خیره کنه . باید همه بفهمن که تمومه (احساساتی می شود) باید ...وای..... زن به سرفه می افتد.

**مرد :** آقا تورو به اموات هیجان زده نشود، انقدرم لفتش نده ...بچه مون تو خونه منتظره

**عکاس :** پس بچه هم دارین؟ به سلامتی ...چند تا؟

**مرد :** یکی ...یه پسر پونزده ساله ...ماشاء الله برای خودش مردی شده...

**عکاس :** خدا حفظش کنه .ماشاء الله حسابی هم عجله داشتین...

**مرد :** خب دیگه، بچه نمک زندگیه...

**عکاس :** خدا از این جور نمکا بیشتر نصیبتون کنه ...

**مرد :** برای همین می خوام زودتر عکسو بندازیم طفلی بچه الان تو خونه منتظره

**عکاس :** نه عزیزم، مطمئن باشید که آقا پسرتون الان تو خونه منتظر هر چی هست .الا شما ...عجله نکنید ...خب،

حالا لبخند... سه : دو - یک ...نه نشد

مرد : باز چی شد؟

عکاس : ببینید خانمتون تکون نمی خورن .....از ایشون یاد بگیرین ...اما شما ماشاء الله یه بند وول می خوری .

خب عکس تار می شه دیگه عزیز جون...

مرد : آخه تو این لباس ناراحتی، انگار کک به جونم افتاده...

عکاس : نمی دونم چرا هر کی با لباس دامادی جلوی دوربین می شه، همینو می گه ...تنگه؟

مرد : برعکس، خیلی ام گشاده.

عکاس : پس باید راحت باشین

مرد : بوی گند نفتالین می ده ...شایدم ساس داره ...کت دامادی پرشپش، نوبره والله...

عکاس : (با لبخند) پس هیچی نشده، دامادی تو جک و جونورا خوردن...

مرد : ای آقا ...همه زندگیمونو جونورا خوردن (با نگاهی معنی دار به زنش می نگرد و می خندد اما زن به نقطه ای

در دوردست خیره است) عکستو بنداز داداش...

عکاس : چشم، شما لبخند بزنین، قوزم نکنین ...فاصله تونم با خانم، هی کم و زیاد نکنین .یه دقیقه ای تموم می شه .

پوزیشتون باید درست باشه، وگرنه درنمیاد... سه ...دو ...یک... (با عصبانیت) آقا، آقای عزیز، کجا رو نگاه

می کنی؟ ...اون جوری که شما دارین نگاه می کنین که توی عکس، چپ می افتین .گفتم که ...به دست من نگاه کنین ...

اینها ...اینجا (دستش را تکان می دهد).

مرد : داشتم به دست شما نگاه می کردم...

عکاس : نه عزیزم، یه جا دیگر بودی ...داشتی تو هیپروت سیر می کردی، چشماتونم داره بسته می شه .مگه

نمی خواین عکستون خوب بشه؟ خب شما هم یه دقیقه مثل خانم دندون رو جیگر بذارین، یه دقیقه برای یه عمر ...

حالا لبخند بزنین.

مرد : اینم از لبخند ...کار من که همه عمر همین بوده...

عکاس : چی؟ لبخند زدن؟

مرد : نه، دندون رو جیگر گذاشتن...

**عکاس :** عالی شد، ببینین؟ خانم لبخندشون حرف نداره، مثل مجسمه بی حرکت نشستن. شمام اگه یه دقیقه مثل ایشون صاف بشینین، یه عکس عالی ازتون می گیرم که تا هفت نسل، وقار و زیبایی شما رو تحسین کنن...  
خب، آماده این؟ سه - دو - یک... (نور فلاش)

**مرد :** تموم شد؟

**عکاس :** (عصبانی) نخیر، خراب شد، جنابعالی لحظه آخر تکون خوردین...

**مرد :** من؟ ...چرا بهتون می زنی آقا؟ من تکون خوردم...

**عکاس :** چرا تکون خوردین؟ خودم از تو لنز دیدم.

**مرد :** یعنی می گین من دروغ می گم؟

**عکاس :** نه اما عکس من که دروغ نمی گه، شما تکون خوردین... شونه تونو تکان دادین...

**مرد :** شاید... یعنی نمی دونم... آخه بدجوری پشتم می خارید... ببینم، اینجا شپش مپش نداره؟...

**عکاس :** نه آقا... یه عمر تو زندگیت هم چیزو تحمل کردی، اینجا نمی تونی یه دقیقه بی حرکت بشینی و خارشتو

تحمل کنی؟

**مرد :** نه آقا نمی تونم. به گمونم جونور به جونم افتاده. همه تنم داره می سوزه... بیچه گیام هم. جلوی دوربین همین

جوری می شدم. با حالتی غیرقابل کنترل، شروع به خاراندن پشت و گردنش می کند.

**مرد :** آخیش... یه کم بهتر شد...

**عکاس :** حالا باید دوباره بی حرکت بشینی، تا من یه عکس دیگه از تون بندازم.

**مرد :** نمی شه اول یه کم آب بخورم، بعد...؟

**عکاس :** چرا - بفرمائین - آب، بیرونه...

**مرد :** می شه لطفا دستشویی تونم نشونم بدین...

**عکاس :** از در که تشریف می برید، بیرون، دست راست... روش نوشته دستشویی...

**مرد :** متشکرم

(با حالتی گیج و گنگ بیرون می رود.)

عکاس پشت دوربین می نشیند.

زن آهسته آهسته شروع به گریه می کند، اول بی صدا اما بعد با صدای بلند گویی که نمی تواند، گریه اش را کنترل کند، آرایش روی صورتش، درهم می شود عکاس بلند می شود، جعبه دستمال کاغذی را از جلوی آینه برمی دارد و جلوی زن می گیرد. زن دستمال برمی دارد و اشکش را پاک می کند. اما به عکاس نگاه نمی کند عکاس با همان جعبه دستمال، جلوی زن ایستاده است. زن یکی یکی دستمالها را از داخل جعبه بیرون می کشد، اشکهایش را پاک می کند، همراه اشکهایش، آرایش او نیز پاک می شود. اما زن توجهی ندارد. همان طور بی اختیار اشک می ریزد، عکاس با همدردی و حسی دلسوزانه نگاهش می کند، زن، یکی یکی دستمالها را از جعبه بیرون می کشد، تا این که دیگر دستمالی نمی ماند صدای سیفون شدیدی از بیرون شنیده می شود. مرد عکاس، دستمال خودش را از جیب بیرون می آورد و به زن می دهد، زن در دستمال مرد عکاس بغضش می ترکد و چشمهایش را در دستمال او پنهان می کند. شوهرش در همان موقع در حالی که شدیداً در دستمالش فین می کند، وارد می شود و با دستهای خیسش که در هوا تکان می دهد کنار زن می نشیند...

مرد: خب، من آماده ام...

عکاس پشت دوربین می رود. دستمال او در دست زن می ماند

زن دوباره بی حرکت می نشیند، در حالی که دیگر آرایشی به چهره ندارد.

عکاس: بسیار خوب، گردن صاف، شکم تو... قوز نکنین... لبخند - نگاه به دست من... سه - دو... (به مرد) لطفا

خمیازه نکشین...

مرد: مگه خمیازه کشیدم؟

عکاس: بله

مرد: حتما اشتباه کردین... من اصلاً دهنم باز نشد

(کلافه)

عکاس: ممکنه یه لحظه تشریف بیارین پشت دوربین...

مرد: من؟

عکاس: بله شما - لطفا بلند شین.

مرد: برای چی؟

عکاس: می خوام یه چیزی نشونتون بدم... نترسین، بیاین دیگه...

مرد بلند می‌شود و سالانه سالانه به طرف دوربین می‌رود

عکاس : خب حالا از این تو نگاه کنین...

مرد : این تو؟

عکاس : اینجا

مرد : این سوراخ؟

عکاس : نه. این یکی همین که دستمو روش گذاشتم

مرد : نمی‌فهمم کدوم سوراخ... بالایی یا پایینی، این جا چقدر سوراخ داره...

عکاس : این یکی آقا... پایینی... لنز دوربین همین جاست اون جا نه... این یکی...

مرد : خب دیدم، حالا... مگه چیه؟

عکاس : چی می‌بینین؟

مرد : خب یه زن...

عکاس : کدم زن؟...

مرد : یه زن ایکبیری... با صورت زرد، چشمای سرخ باد کرده و یه دماغ گنده ورم کرده مثل سیب‌زمینی...

(می‌خندد) با یه لبخند مسخره که دهن گنده‌شو، گنده‌ترم نشون می‌ده... خدا نصیب گرگ بیابون نکنه... شما از این تو

چه چیزایی بدی می‌بینی آقا...

عکاس : خب فقط همینو می‌بینی؟

مرد : بله - فقط همین

عکاس : اون خانم که می‌بینی اصلا تکون نمی‌خوره، لبخندش طبیعیه و صاف نشسته... درسته؟

مرد : آره مثل یه مرده...

عکاس : ایشون، زن شما... حالا من جای شما می‌رم و روی نیمکت کنار ایشون می‌شینم، شما از پشت لنز نگاه

کنین، تا بفهمین منظورم از درست نشستن چیه؟

مرد : کنار زن من؟... برای چی؟

عکاس : درست نگاه کنید تا ببینید که منظورم از صاف نشستن چیه... وقت زیادی نداریم، باید یادگیرین... اصلا

باید زودتر یاد می‌گرفتن... (عصبانی)

(عکاس کنار زن می نشیند و لبخند می زند.)

عکاس : خب حالا دوباره نگاه کنین .

مرد : بازم سوراخشو گم کردم...

عکاس : سوراخ پایینی بود...

مرد : پایینی و بالایی نداره ...از این تو که هیچی معلوم نیست

عکاس : سرتونو بیارین پایین تر...

مرد : آهان دیدم

عکاس : چی دیدین ...

مرد : یه زن و یه مرد ...کنار هم نشستن ...

عکاس : لبخند می زنن؟

مرد : نه دارن می خندن : نیششون تا بناگوش بازه ...مثل اینکه خیلی داره بهشون خوش می گذره...

عکاس : خب، به نظر شما، عکس عروسی قشنگیه؟

مرد : نمی دونم والا ...من از عکس عروسی خوشم نمیاد...

عکاس : بیین مرده صاف نشسته؟

مرد : بله...

عکاس : چشماش بازه؟

مرد : آره - به گمونم بازه ...مرده شور چه چشمای هیزی ام داره...

عکاس : لبخند داره؟

مرد : حسابی ...مثل این که داره از خوشحالی بال درمیاره...

عکاس : تکونم که نمی خوره؟...

مرد : نه ...خشکش زده ...انگار برق گرفتتش ...با اون لش گندهش، چقدر جا گرفته...

عکاس : سرشو کدوم طرف گرفته؟

مرد : همون طرف که باید بگیره

عکاس : خوبه - خیلی خوبه (بلند می شود) حالا لطفا دوباره بشینین سرجاتون...

(مرد حرکت نمی‌کند.)

عکاس : نمی‌خواین بشینین؟

مرد : (می‌نشیند) ببخشید، حواسم پرت شد. فکر کردم من باید کارو تموم کنم...

عکاس : مگه بلدین؟

مرد : مرد اگه مرد باشه، هر کاری بلده...

عکاس : درسته، اما اگه شما مثل همون مردی بشینین که از تو لنز دیدین، خودم کارو تموم می‌کنم... (پشت

دوربین می‌آید) هر کسی رو برای یه کاری ساختن... کار شما نشستنه، کار من دیدن و عکس انداختن... پوزیشن

درست... اکی (Okay) ...

مرد : بفرمایین... حالا درست شد؟ شبیه اون مرد شد؟ (دهانش را به گونه‌ای غیرطبیع باز می‌کند و دندانهایش را

نشان می‌دهد و می‌خندد.)

عکاس : خوبه، نگاه به دست من... سه، دو، یک...

(فلاش می‌زند.)

تموم شد، بفرمایین...

مرد بلند می‌شود و خمیازه‌ای می‌کشد

عکاس فیلم را از دوربین در می‌آورد، زیرچشمی زن را زیرنظر دارد، زن با دستمال عکاس در دست همان گونه،

بیحرکت روی صندلی نشسته است و با لبخندی محو، به نقطه‌ای در دوردست خیره شده است، گویی که در عالمی

دیگر است. عکاس بیرون می‌رود.

مرد : تموم شد خانم... بلند شو. بالاخره از شرش خلاص شدیم... بلند شو این تور مسخره رو هم از روی سرت

بردار...

(زن جواب نمی‌دهد.)

مرد : مگه نمی‌شنوی، می‌گم اون لباس مسخره رو درآر... آرایشتم پاک کن - شکل پینوکیو شدی... من می‌رم

بیرون قبضو بگیرم، بینم این عکس لعنتی کی آماده می‌شه...

(مرد می‌رود.)

زن با لبخند نشسته است و از جایش تکان نمی‌خورد مثل یک عروس سنگی شده است. ناگهان صدای فریادهای شوهرش از اتاق دیگر به گوش می‌رسد. زن واکنشی نشان نمی‌دهد. شوهرش عصبانی به نظر می‌رسد. صدای فریاد مرد از اتاق دیگر - یعنی چی؟ تو غلط کردی با دوربینت... من ازت شکایت می‌کنم مرد تیکه... مأمور میارم برات، تو گه خوردی با هفت جد و آبادات... می‌دم پدرتو دربیارن...

(صدای نجوا مانند مرد عکاس به او جواب می‌دهد، ولی دقیقا صدایش شنیده نمی‌شود.)

**صدای مرد:** (با فریاد) من گه خوردم با هفت پشتم که پامو گذاشتم تو این آشغال‌دونی، عکس بندهم. تو هم گه خوردی با رئیس... غلط اضافی نکن - عکس بی‌عکس، الان خودتو با عکست، جرمی‌دم... ازت شکایت می‌کنم، می‌فرستم آب خنک بخوری... حالا مردمو دست میندازی؟ مرد تیکه الاغ - من خون به پا می‌کنم - الان می‌رم آژان میارم، می‌دم، پوستتو بکنن... صدای بسته شدن محکم در...

چند لحظه سکوت

زن با لبخند عروسکی‌اش تکان نمی‌خورد، چند لحظه می‌گذرد، مرد عکاس وارد می‌شود. در آستانه در می‌ایستد، به زن نگاه می‌کند، عکس مچاله‌ای در دستش است، آن را صاف می‌کند. عکاس (در حال صاف کردن عکس) اون آقا... شوهرتون... رفت...

سکوت

**عکاس:** عکستون آماده‌ست... همه عکسهای اینجا فوری‌ان...

سکوت

**عکاس:** عکس خوبی شده... یه عکس بی‌نظیر... می‌شه قابش کرد و به دیوار زد... یه عکس عروسی واقعی... تا حالا همچین عکس ننداخته بودم... یه چیزی توشه... یه روح... نمی‌شه گفت...

سکوت

**عکاس:** این بهترین عکسیه که من انداختم... می‌تونم به دیوار این مغازه هم بزنمش... البته آگه شما اجازه بدین اون آقا... شوهرتون... خیلی عصبانی شد... نمی‌دونم چرا... فکر می‌کنم از چیز دیگه‌ای دلخور بود... خیلی هم بد دهنه... اما مهم نیست... ما به این جور مشتریا عادت داریم...

عکس را کنار زن روی نیمکت می‌گذارد

چند لحظه می ایستد و به زن نگاه می کند، بعد سرش را به دیوار تکیه می دهد، سیگاری درمی آورد و مشغول دود کردن می شود و در همان حال، زن را زیر نظر دارد.

زن عکس را برمی دارد و نگاه سریعی می کند. عکس از دستش زمین می افتد. با چهره‌ای سنگی و غیرقابل نفوذ، بلند می شود و بدون کلمه‌ای آهسته از اتاق بیرون می رود.

**عکاس :** خانم... عکستون... (زن می ایستد) عکستون یادتون رفت... (مکث) قصد بی احترامی نبود. شما خانم باشخصیتی هستین.

(عکاس خم می شود و عکس زن را به او می دهد. زن با حالتی مسحور شده با عکس از اتاق بیرون می رود.)

**مرد :** (سراسیمه وارد می شود) زنم کو؟

**عکاس :** نمی دونم، رفت...

**مرد :** کجا رفت؟

**عکاس :** من از کجا بدونم، زن شماست، نه زن من...

**مرد :** حالا دیگه منو دست می ندازی لندهور؟ زنمو چیکار کردی... یاالله پشش بده (می خواهد به عکاس حمله ور شود.)

**عکاس :** (از روی میز به سوی دیگر می پرد) د آقا... من به زن شما چیکار دارم؟ شما مثل اینکه حالت خوش نیست...

**مرد :** اول اون عکس کثیف، بعدم غیب شدن زنم... اینا همه ش به هم مربوطه... جانی... آدم دزد... من می کشمت... (می خواهد بر سر عکاس بکوبد.)

**عکاس :** عکس من عالی بود...

**مرد :** آره مرگ خودت، همه اینا پاپوش بود. هیکل نکره تو، توی اون عکس لجن، کنار زن من چیکار می کرد؟

**عکاس :** من نمی دونم...

**مرد :** آره... تو گفتی و منم باور کردم... همه اینا توطئه س... می خوای زنمو ازم بگیری مگه نه؟ من احمق چه ساده بودم که نفهمیدم... آخه برای چی شما دو تا رو باهم تنها گذاشتم؟... برای چی؟... (بافریاد)

**عکاس :** از مغازه من برو بیرون... وگرنه پلیس خبر می کنم... (سعی می کند دست مرد را کنار بزند.)

**مرد:** اینکارو بکن، پلیس خبر کن بکن بینم نامرد... خیالتو راحت کنم من بدون زخم جایی نمی‌رم... حالا

زود باش برو به پلیس زنگ بزن... برو بینم دلشو داری؟

**عکاس:** زنت رفت بابا، چند بار بگم...

**مرد:** کجا؟

**عکاس:** از من می‌پرسی؟ مگه من زن تو رو می‌شناسم؟

**مرد:** دروغ می‌گی پدر سوخته. اینم اداته. مثل همون عکس انداختنت، مثل همون لنز نشون دادنت، مثل همون

خندیدنت... منو عکس می‌کنی آره؟ تو کلانتری آشنا دارم... به خدا عکسی ازت بسازم که توهمه روزنامه‌ها چاپ

کنن، مردم تف و نفرینت کنن، به خاک سیاه می‌شونمت... زن مردمو بلند می‌کنی؟ (یقه عکاس را می‌گیرد.)

**عکاس:** دستتو بکش مردتیکه... گلاویز می‌شوند. مرد موی عکاس را می‌گیرد، عکاس کت مرد را پاره می‌کند.

روی زمین می‌غلتنند و همدیگر را کتک می‌زنند، لباس دامادی مرد کاملا پاره می‌شود، موی عکاس، آشفته می‌شود.

زن در همان حال با لباس عروسی در دست و مانتو بر تن وارد می‌شود. مردها متوجه اونیستند و همچنان به زد و

خورد ادامه می‌دهند.

(زن بدون توجه به آنها لباس عروسی‌اش را روی نیمکت می‌گذارد، به گونه‌ای که چین پای آن زیبا و پف‌دار

جلوه کند، تور سرش را هم روی آن می‌گذارد.)

**زن:** می‌خواستم بگم که...

مردها در حال زدن یکدیگر هستند، ناگهان لباس عروسی را می‌بینند، و در حین زد و خورد لباس عروسی به

نشان می‌گیرد و آن را از روی نیمکت می‌اندازند و در حال زدن یکدیگر، به زن هیچ توجهی نشان نمی‌دهند.

**زن:** (زیر لب) نه فایده نداره... اونا نمی‌فهمن... (بی‌صدا می‌رود...)

لباس عروسی در گیر و دار دعوا روی زمین می‌افتد و می‌چاله می‌شود و در میان زد و خورد مردها، کثیف و پاره

می‌شود، دو مرد همچنان به زدن وحشیانه یکدیگر ادامه می‌دهند.

ناگهان پسری جوان در اتاق را باز می‌کند و نفس زنان، وارد می‌شود.

**پسر:** پدر...

**مرد:** (یکه خورده، دست از کتک کاری برمی‌دارد) چیه... تو اینجا چیکار می‌کنی پسرم؟

**پسر:** چرا به من نگفتی؟

مرد : چیه؟

پسر : حقیقتو؟

مرد : حقیقت چیه؟...

پسر : مادر من نمرده...ترکت کرده..سالها پیش ..اون رفته...

مرد : از کجا فهمیدی؟...

پسر : یه عکس پیدا کردم...یه عکس قدیمی...عکس عروسی اون (عکس را نشان می دهد) می بینی؟ یه ورش پاره شده. حتما عکس داماد بوده، عکس یه مرد دیگه...به هر حال عکس شمانبوده...چون ماما اینجا سنش زیاده... تازه، شما که هیچوقت عروسی نگرفتین.....هیچوقت باهم عکس عروسی نداشتین، اصلا هیچوقت دوتایی باهم جای نرفتین...باید حقیقتو به من می گفتین...

مرد : نه پسر...من راستشو گفتم... (بلند می شود و می ایستد) مادرت مرد... (مکث) ما هیچوقت نتونستیم با هم عکس عروسی بندازیم...چون هیچوقت نتونستیم همدیگه رو دوست داشته باشیم...حتی هیچوقت نتونستیم باهم بخندیم...این اتفاق، برای خلیا می افته (سکوت) تقصیر هیچکس نیست...گاهی وقتا این طوری می شه...من و مادرت سعی نکردیم، هیچکدوممون... (عکس را از دست پسرش می گیرد و به آن نگاه می کند) مادر خوشگلی داشتی...خوشگل و مهربون...یه عروس حساییه...اینو اولین باره که می گم...اگه بهش می گفتم شاید خوشحال می شد، شاید... (عکس را به پسرش می دهد و سرش را به دیوار تکیه می دهد) ولی نگفتم...دیگه فایده ای نداره.. (سرش را در دستهایش می گیرد).

(پسر بیحرکت است، عکاس و مرد به عکس پاره در دست پسر خیره می شوند، صحنه به تدریج تاریک می شود).

هر گونه استفاده‌ی نمایشی از این متن منوط به اجازه‌ی کتبی از نویسنده است.

all rights reserved

## STAGE RIGHTS

According to international law you can't produce a play until you've got the author's permission. So please contact me - [info@nniran.com](mailto:info@nniran.com)